

انارستان



چه شد که رابطه ام با خدا غبار گرفت؟

حمیده رضایی (باران)

آمده‌اند و رفته‌اند که دیگر حسابش از دستم رفته که چند صبح جمعه دعای «تذبه» سر نداده‌ام. نمی‌دانم چرا یک‌هو این طور شد. نمی‌دانم این خواب سنگین از کجا پیدایش شد که این طور گیجم کرد؟ گیجم، خیلی گیج، یعنی سال‌هاست که دیگر حواسم سر جایش نیست. همین طور برای خودش هر جا که می‌خواهد می‌رود. کاش یکی پیدا می‌شد، یک مشت آب به صورتم بپاشد تا این خواب لعنتی از سرم بیرون. کاش سیاهی قلبم جای خودش را به شال سیاه توی جانمازم می‌داد و یک روز صبح وقتی از خواب بیدار می‌شدم، می‌دیدم که همسایه خورشید شده‌ام و پنجره‌ام رو به خانه او باز می‌شود ... راستی چه شد که ارتباطم با خدا این قدر غبار گرفت؟!

جانمازم را که باز می‌کنم، عطر مهر و تسبیح کربلا می‌پیچد توی فضا. هر چه به مغزم فشار می‌آورم چیزی از کربلا به یاد نمی‌آید. نيزه ... خون ... عطش ... همین، فقط همین‌هاست که از کربلا توی ذهنم حک شده است. نگاهم به شال سیاه توی جانمازم که می‌افتد، نمی‌دانم چرا بی‌اختیار گریه‌ام می‌گیرد. نمی‌دانم شاید برای خودم گریه می‌کنم. شاید به یاد هاله سیاهی که اطراف قلبم را گرفته، می‌افتم. شال را بر می‌دارم. یاد شب‌هایی که با این شال راه می‌افتم به سمت هیئت و ...

ارتباطم با خدا غبار گرفته است. فهرست دعاها را از یاد برده‌ام. نمی‌دانم شاید هم آن‌ها مرا از خاطر برده‌اند. مدت‌هاست که دیگر عهدی با دعای «عهد» نبسته‌ام. آن قدر جمعه‌ها تند

تپش واژه‌ها



درنگ

لیا اعتمادی

نجوای نیاز

بارخدا! با قلبی شکسته و گناه‌آلوده به سویت آمده‌ام، آمده‌ام تا حرف بزیم، آمده‌ام تا درد دل کنم.

معبود! خسته‌ام، خسته از این همه گناه، از این همه معصیت. خسته از مشق‌های سیاه زندگی. خسته از شب‌های تنهایی.

آسمان دلم گرفته و غمگین است. آندوه و ناامیدی در جاده‌های ذهنم قدم گذاشته است. دستم را بگیر. دستم را بگیر که با تمام نیازمندی به درگاهت دراز شده و کویر تشنه جانم را پیش از رسیدن مرگ، سیراب کن.

حکیم! تو از تمامی دقایقم آگاهی، از ندامت و پشیمانی‌ام، از عصیان و نافرمانی‌ام. تو را به جان لحظه‌های پرواز عاشقان کوی‌ات، بر من و گناهانم پرده‌ای از بخشش قرار بده، و چشمان ملتسم را بی‌نصیب از درگاهت بر مگردان، تا پنجره‌های مه‌آلود دلم را به سوی روشنای باز کنم. درخت وجودم را با نسیم رحمت نوازش کن، تا در کوچه‌های بی‌کسی گم نشوم و مرا از مرداب گناهانم به دریای معنویت رهنمون ساز، تا قاصدک‌های خیالم به سویت به پرواز در آیند. تو را به جان مناجات عاشقانت و نجوای نیازمندان!

مثل پروانه

طیبه رضوانی

پروانه‌ها دل مرا تا سمت و سوی حریم دلدادگی می‌برند، آنجا که هزاران عاشق سپیدپوش پروانه‌وار گرد شمع عشق می‌گردند و عاشقانه‌ها را می‌خوانند، من هم می‌خواهم پروانه‌وار بنویسم برای امام، آینه اسلام.

رجب به نام شماس و از نام شماس که ما شیعه لقب گرفته‌ایم، خیلی از آدم‌های این دوره زمونه به خاطر همین لقب شکنجه می‌شن، خیلی‌ها به خاطر این هویت سبز سیلی می‌خورند، خیلی‌ها کبود می‌شن، خیلی‌ها ...

می‌دونم مولا این روزا اسم تو هست، ولی رسم تو نیست. توی کوچه‌های بی‌کسی، دنبال ردپای مهربونی نباید گشت که هیچ اثری نیست. تنور هیچ خونه‌ای با گرمای محبت روشن نمی‌شه که هیضم عشق دیگه گرما نذاره. بر سر هیچ کودک یتیمی دست نوازش کشیده نمی‌شه که تموم محبت‌ها رنگ ریا گرفته. مولا! عقل‌ها دیگه از آتش سهم بیت‌المال نمی‌هراسند، عدالت بی‌رنگ شده و از مهربونی نشونی نیست.

مولا! کمتر کسی است که دنیا رو سه طلاقه کرده باشه و از شهرت و مقام گریخته باشه، کمتر کسی هست که با سیرت علوی زندگی کنه!

مولا! چقدر دلم می‌خواست تو دوران سبز عدالت تو رنگ می‌کردم؛ برای تو آب از چاه می‌کشیدم؛ همراه تو زمین را شخم می‌کردم، می‌نشستم کفش‌های تو را وصله می‌زدم، چقدر دلم می‌خواست به جای یکی از نخل‌هایی بودم که در کوچه به احترام تو می‌ایستادند و سلام می‌کردند. مولا! کاش بودم و از برق ذوالفقار تو توانی می‌شدم. چه می‌شد مولا این جان‌های تشنه از عدالت تو سیراب می‌شد؟ چه می‌شد ما هم مثل تو در دنیا زندگی می‌کردیم و مثل تو خدا را عاشقانه عبادت می‌کردیم؟

چشم‌ها دروغ نمی‌گویند

بس است دیگر! تا کی می‌خواهی هرکاری دلت خواست بکنی، هرجایی دلت خواست بروی، هر چیزی دلت خواست بگویی! آن وقت همه را بیندازی گردن این و آن و خودت را پشت اشتباهاتت قایم کنی، اشتباهاتی که گاهی جز شرمندگی و شکست چیزی به همراه ندارند. اما از این غافل مباش که به هرکس دروغ بگویی، به خودت نمی‌توانی دروغ بگویی. چون چشم‌هایت تو را لو می‌دهند. آخر چشم‌ها که به آدم دروغ نمی‌گویند.

چشم‌ها آن قدر صادقانه همه چیز را می‌گویند که نمی‌شود روی حرف آن‌ها حرف زد. چشم‌هایی که تو را دوست دارند و در مقابل تو احساس مسئولیت می‌کنند و جز زلالی و روشنی دل‌ها چیزی را نمی‌بینند. چشم‌هایی که روی حرف دل آدم‌ها حساب می‌کنند و هیچ دلی را نمی‌شکنند. چشم‌هایی که برعکس آدم‌ها که هزار رنگ هستند؛ یک رنگ بیشتر نیستند. چشم‌هایی که فقط و فقط واقعیت‌ها را می‌بینند؛ نه چیز دیگر.